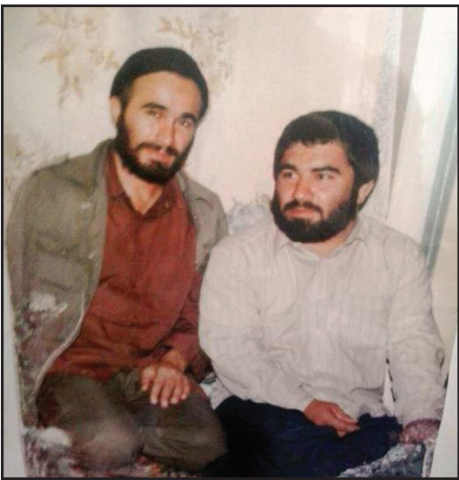


زندگی‌نامه

جا نیاز شد بازیکنان جدیدی را آزمایش خواهیم کرد. ما در نظر داریم سیستم تهاجمی مان را با ۵ فوروارد شکل دهیم که روی ضربات دوم و سوم کار آبی داشته باشند و تغذیه کنندگان خوبی برای مهاجمین مان باشند.» کجا رفتی آقای دهمداری؟



یکی از ستارگان جنگ هشت ساله مراد شیران بود

مراد شیران: ستاره دلپذیر جنگ هشت ساله یکی‌اش هم مراد شیران بود. شاگرد قصاب اصفهانی که بیشتر اعضا و جوارحش را در جنگ گذاشت و به موطنش بازگشت و تا امروز که ۳۶ سالی از دوران جانبازی‌اش می‌گذرد یک کلمه از کسی طلبکار نشده است. یک بار به من گفت «ببین من با اینکه دو تا پا ندارم. با اینکه طحال و کلیه ندارم. با اینکه از کمر فلج شده‌ام. با اینکه ناقص‌ام اما در این ۳۶ سال حتی یک لحظه نگذاشته‌ام بچه‌ام مرا بگیرد توی بغلش یا قلمدوش کند و جایی ببرد.» مردی که حتی وقتی در سی سالگی رئیس فدراسیون کشتی ایران شده بود در سرمونی‌های مجلل، ناگهان هوس می‌کرد هندونه و پنیر بگیرند و بغل پارکی بنشینند و بزنند به بدن. آخر سادگی و قناعت بود. حالا او ۳۶ سال تمام است نیمه‌شب‌ها که همه خوابند پا می‌شود و در نماز شبش برای مردان و زنانی دعا می‌کند که هیچ رقم با او همفکر نبودند. حتی اگر وضو گرفتنش سه ساعت و اندی طول بکشد مهم نیست. مهم این است که مراد توی نماز شب‌هایش همیشه برای خانم پروین اعصابی هم دعا می‌کند یا برایش نماز مخصوص العفو می‌خواند. هنوز که هنوز است در هر جمله‌اش فکتی از دکتر شریعتی می‌آورد. هنوز با همان نگاهی به شریعتی می‌نگرد که در دهه پنجاه شیفته‌اش بود. در همان دهه که به خاطر آرمان‌های سوزناک دکتر، مراد حتی دانشکده تربیت‌بدنی را ول کرد چون گمان می‌کرد که آنجا نمی‌تواند در خدمت آملتش باشد. یا کمی بعدترها، که به خاطر همان آرمان‌ها حتی از شرکت در مسابقات جهانی هم ابا کرد که در جامعه وظایف مهم‌تری بر دوش دارد. دستاویز او همین یک جمله عزیز از دکترش بود که می‌گفت: «یا حسینی بودن یا زینبی ماندن. یا آنچنان مردن یا اینچنین ماندن.» مراد هنوز در ۶۵ سالگی هم با همین واژه‌ها کیف می‌کند. نابغه‌ای که در ۲۳ سالگی در حالی که مدعی قهرمان جهان بود کشتنی را رها کرد که برود توی لشکر سردار حسین خرازی و به عنوان یک سرباز ساده بجنگد. شاید اگر عمر کشتی حرفه‌ای‌اش شش هفت سالی ادامه داشت چندین مدال المپیک و جهانی به ویتیرنش می‌افزود اما برای او پا گذاشتن روی مدال و ول کردن رویاهای دنیوی، عین آب خوردن بود. او که در شب دوم خرداد سال ۶۱ در خون خود غلطید. نصف شب دوم خرداد نزدیک سحرگاه بود که باروت‌ها او را تکه‌تکه کردند.

خونین و مالین و تنها بر گرده تپه‌ای افتاده بود و نفسش درنمی‌آمد. با جان نحیفش در همان حال سید شهیدش را صدا می‌زد. نمی‌دانم از خوش‌شانسی یا بدشانسی‌اش بود که بعد از چند ساعتی و در همان حال که دریایی خون ازش رفته بود، دو نفر را دید که آمده‌اند زخمی‌ها را به عقب بکشند. در آن هنگامه که جنازه روی جنازه افتاده بود، یکی از آن دو با عجله روی صورت مراد هم چراغ قوه انداخت و مراد نهایت زورش را زد که توانست در مقابل نور اندک چراغ قوه، صورتش را جمع کند و پلکی بزند. پسره برانگارد به دست، به رفیقش گفت که «خون زیادی ازش رفته. ولی او را هم بیا پشت جبهه انتقال دهیم. خدا را چه دیدی شاید زنده ماند.» و چنین شد که پهلوان کوچک‌اندام در وادی جانبازی افتاد. در این وادی هولناک که ۳۶ سال تمام با وجود هفتاد درصد جانبازی‌اش، عظیم‌ترین زجرهای دنیا را بکشد اما آخر نکوید. گیرم حالا با یاد سردار فروتن حسین خرازی دلخوش است که از اولین و آخرین دیدارش با او خاطره‌های طنز‌آلودی دارد. این جنگجوی کوچک و همیشه صبور ۴۸ کیلویی که مسابقات جهانی مکزیک ۱۹۷۸ را که مدعی اصلی قهرمانی ۵۲ کیلوییش بود به خاطر کشتار پنجم رمضان اصفهان تحریم کرد. وقتی که چشم و جانش را در حوالی خرمشهر جا گذاشت و به تهران برگشت و رئیس فدراسیون کشتنی شد باز روی اصولش ایستاد. جفت پایش را در یک کفش کرده بود که ما در میدان کشتی باید با آمریکایی‌ها کشتی بگیریم و زمین‌شان بزنیم، نه اینکه از شاخ به شاخ شدن با آنها بهراسیم و تشک را واگذاریم. همین اعتقادات ورزشی مراد بود که تابوی کشتی

ایران – آمریکا را از بین برد. او روی عقیده‌اش ایستادگی کرد و از کار برکنار شد اما چند سالی بعد که علیرضا سلیمانی در مارتینیتی سوئیس با پیروزی افسانه‌ای بر قهرمانان آمریکا و روس، روی سکوی جهانی رفت و ایران از شادی پلک نزد، خیلی‌ها به درایت مراد ایمان آوردند که اگر او پل‌های کشتی را وصل نکرده بود، این صحنه تاریخی نیز به وقوع نمی‌پیوست. حالا مرادخان هر وقت که سرحال باشد از رفقای جانش می‌گوید که شب قبل از عملیات، به دستان خود حنا می‌زدند تا مثل یک داماد شهید بشوند و اگر خون زیادی ازشان رفت چهره‌شان به رنگ میت و ترس خورده نباشد. رفیق فاب مراد شب عملیات با ماژیک روی تک‌تک اندامش؛ دست و پا و پیشانی و ساعد و زانو و شکم و سینه و ساق و ران و مچ و کمر، اسم خود را درشت نوشته بود. مراد پرسیده بود این کارها برای چیست برادر من؟ رفیقش گفته بود می‌خواهم اگر عضو کوچکی هم از من باقی ماند شناسایی شود. مراد گفته بود خب شناسایی نشود، چه می‌شود مگر؟ رفیقش گفته بود «نمی‌دانی هنوز بعد از چند سال که برادرم مفقودالثر شده، مادرم چه می‌کشد. تا کی چشم به در بدوزد؟ اما این شکلی دیگر خاطر جمع می‌شود که ما رفته‌ایم و او دیگر روی پله‌ها و آستان درِ خانه، پیر نمی‌شود.»

مراد شیران متولد اولین روز فروردین ۱۳۳۳ با اینکه دم به دقیقه به اصالت لُر‌ای‌ش می‌بالد اما سِجَل احوالش نشان می‌دهد که متولد محله فقیرنشین پاچنار (مسجدسید) اصفهان است. پسر حاج‌اسماعیل قصاب که ۹ تا بچه زیر پر و بالش می‌چرخیدند، در ناصیه مرادش خوانده بود که اهل گوش شکستگی و عجیب غد است! مراد اولین بزرگی‌هایش را در ۱۳ سالگی نشان داد که هم در مدرسه شبانه ادب درس می‌خواند، هم شاگرد قصابی می‌کرد و هم کشتی می‌گرفت! وقتی در باشگاه باب همایون اصفهان واقع در چهارباغ پایین خود را ساخته و پرداخته کرد و در شانزده سالگی افسانه کشتی فرنگی ایران رحیم علی‌آبادی را ضربه کرد خبرش عین بمب در سراسر کشور صدا کرد! روزنامه‌ها تیتِر زدند «شاگرد قصاب حماسه آفرید.» در کشتی‌هایش آنقدر قِر د و بدل می‌کرد و چنان فستیوالی از فنون فرنگی را روی سر حریف نازل می‌کرد که شماره‌انداز کشتی دیگر جا نداشت و منشی تشک، سرگیجه می‌گرفت که این همه فن را چگونه به این سرعت، امتیازبندی کند و روی راکت نشان دهد؟ مراد استاد فن کمر و بارانداز بود و بدنش به اندازه‌ای نرم و پیچ‌درپیچ بود که مثل فرفره می‌چرخید و توفان راه می‌انداخت. هنوز با به ۱۸ سالگی نگذاشته بود که اسطوره‌ای چون رَحیم آقا علی‌آبادی را به زیر انداخت و دوینده وزن ۴۸ کیلو تیم ملی ایران را به مبارکی بر تن کرد. کیهان ورزشی در تفسیر کشتی‌های او از «شیر ژبان و نوحاسته بزرگ» یاد کرد و نوشت که «مراد نو تولد یافته، با توفان عجیبی که برپا نمود نه تنها قهرمان دوم المپیک را حذف کرد بلکه رنگ‌های خطر را برای بزرگان کشتی جهان به صدا درآورد. شیرانی در مدت ۴ دقیقه علی‌آبادی را ضربه کرد!» حالا دیگر یک کشتی‌فرنگی بود و یک مراد شیران که سه سال پیاپی قهرمان بلامنازع کشور شده بود. مراد بعد از آنکه در المپیک مونترال ۱۹۷۶ کشتی گرفت و یک سال بعد در جهانی سوئد ۱۹۷۷ برنز ۵۲ کیلو را برای ایران به ارمغان آورد اما در اوج جوانی، مسابقات جهانی سال بعد در مکزیکوسیتی را به خاطر حضور در درگیری‌های زمان انقلاب و اعتراض به کشتار مردم، تحریم کرد و به محض پیروزی انقلاب، دو سال از کشتی دور افتاد. جالب اینکه او درست در شب پیروزی انقلاب ازدواج کرد! مرادخان در سال ۵۹ در حالی که باز هوای کشتی کرده بود و قرار بود به مسابقات ترکیه اعزام شود، با شنیدن خبر حمله عراق به سرزمین‌اش، ترکیه را پیچاند و به سمت جبهه رفت. هنوز حسرت اینکه چرا قبل از اعزام به عملیات آزادسازی خرمشهر، دلش نیامده با مادرش حسابی وداع کند مغموم است. او دو سال بعد از جانبازی‌اش را در خانه ماند و سال ۱۳۶۳ به ریاست فدراسیون کشتی ایران انتخاب شد که تا سال ۶۵ در این پست ماند.

مراد شیران شهید حسین خرازی را در یکی از روزهای سخت عملیات بیت‌المقدس دید. بچه‌ها آن روز گده‌های تشکیل داده و روی زمین نشسته بودند. معمولا همه‌شان هم مراد را می‌شناختند. آن روز وقتی خرازی نزدیک شده بود شروع کرده بود به احوالپرسی و خوش و بیش که آقامراد شما اینجا چه می‌کنید؟ مراد با حاضر جوابی گفته بود شما خودتان اینجا چه کار می‌کنید؟! هرچه بچه‌ها چشمک زده و ایما و اشاره آورده بودند که بابا، این آدم فروتن و خاکی، فرمانده لشکر است، حواسّت باشد. آخرش خرازی در جواب مراد گفته بود که «من هم مثل همه شماها به جبهه آمده‌ام دیگر.» شیرانی از روی همان صمیمیت همیشگی گفته بود «برادر جان، شما جثه ضعیفی دارید، مواظب خودتان باشید!» خرازی هم در پاسخش گفته بود من اگر نتوانم کار زیادی انجام دهم بالاخره در تدارکات که می‌توانم کمک‌حال بچه‌ها باشم؟ لحظه‌ای که فرمانده محبوب از گده بچه‌ها دور شده بود، بچه‌ها به شیرانی گفته بودند که مگر حاج حسین را شناختی؟ مراد گفته بود چطور مگر؟ گفته بودند آخر این مرد، فرمانده لشکر امام حسین(ع) است. حالا حال مراد دیدن داشت! گرچه همین اولین دیدار صمیمانه چنان به دلباختگی ختم شد که حالا ۳۵ سال بعد، تمام دار و ندار مراد، یک عکس دو نفره صمیمانه‌ای است که آنها با هم گرفته‌اند و حسین در این عکس عتیقه، عرقگیر مشکی و اورکت آمریکایی و پیراهن ورزشکی تنش کرده است.

11

کریم باوی عرب: کریم را فوتبال و جنگ باهم هوایی کردند. سرزن قهاری که یک زمانی نور چشم دهمداری در تیم ملی بود اما اکنون به خاطراتش هم دل خوش نمی‌کند. جنگ برای او نیز با همان ترکش‌هایی که در بدنش باقی مانده تعریف می‌شود. جنوبی باحال و بامعرفتی از دودمان «عرب باوی‌ها» که اولین بار در ۱۶ سالگی با برادرش به میدان جنگ اعزام شد. او در خرمشهر جنگید و ترکش خورد و برادر به اسارت رفت. آن توپچی‌ها می‌توانستند راحت از فوتبال و از زندگی حتی دل بکنند اما از شهر مادری هرگز. اکنون که با زخم‌هایش زندگی می‌کند بگذارید یاد کوکتلهایی بیفتد که دستش را عطرآگین کردند. بگذارید یاد پل‌هایی بیفتد که با هم‌زمانش منفجر کرده است. سرنوشت جنگ‌زده‌ها در همه جای دنیا شبیه به هم بود. چه عبدالرزاق باشد چه کریم. کریم هم وقتی جنگ شد خانواده‌اش به سمت کرج گریختند. ابتدا چند ماهی از آبادان به خرمشهر، بعد به اهواز و از آنجا هم به سمت اصفهان و تهران و بالاخره به فردیس کرج که پدرش به عنوان کارگر شرکت نفت، وامی گرفت و در فردیس کرج خانه‌ای خریدند. وقتی اولین گلوله شلیک می‌شود و دشمن به پشت دیوار شهر می‌رسد آدمی فرصت ندارد هیچ چیز به همراه بردارد. همچنان که آنها برنداشتند. اگر احمدرضا برای بردن اسباب‌خانه آمد و کفترهایش را هم با خود برد کریم از شهر مادری دست خالی رفت.

حالا که او هیچ ندارد جز چند ترکش جنگی در بدن، بگذارید با خاطراتش بازی کند. یاد والفجر مقدماتی بیفتد که ترکش کاتیوشا خورد و زخمی شد. ترکش‌ها گاهی با بچه‌های جنگ چنان الفتی داشتند که جان آنها را ترک نمی‌کردند. کریم نیز چندتایش را داد دکترها از بدنش درآوردند اما چندتایش ماندند تا ابد و ترکش نکردند. ترکشهایی که انگار جزئی از بدن جنگجویانند. مثل ترکشی که به ران پای چپش خورده بود و در این سال‌ها آنقدر در بدنش وول خورده بود که به کناره‌های نخاعش رسیده بود. ترکش‌ها با تمام رفاقت‌شان اما حرف گوش نمی‌کنند. یک کاری باهاات می‌کنند که نتوانی کمرت را خم کنی و ناخن‌های پایت را بگیري. ترکش‌های فلج کننده پول می‌خواهند اما او که یک ستاره در آسمان ندارد چگونه برود زیر قرض چندصد میلیونی. آنهم با این دلار و بیوری کوفتی، پا بشود برود آلمان. آدمی که از شروع جنگ تا ۶۴ را به تاووب در جبهه بوده و صفای فرماندهان آنجا را دیده اکنون چقدر برود پشت اتاق مدیران کله‌کنده سر خم کند و رئیس دفترها آدم حسابش نکنند؟

بگذارید بتمرگد سر جایش و با خاطرات فوتبال و جبهه‌اش صفا کند. بگذارید یاد اولین روزهای فوتبالش بیفتد که از جبهه به مرخصی آمده بود و اصغر گفته بود برویم نازی آباد فوتبال بازی کنیم. رفته بودند بازی ۸ به ۸ در دروازه غار. آنجا مثل آب خوردن سه چهار تا گل زده بود و همین امیر اردشیر –ژنرال فوتبال شما- که آن موقع در شاهین بازی می‌کرد گفته بود مرچبا داش کریم. گفته بود بیا تمرین شاهین، پسر اما او برگشته بود جبهه. سه ماه بعد دوباره اصغر به زور دستش را گرفته بود و برده بود نازی‌آباد. آنجا بعد از بازی درخشانش، اردشیر ازش پرسیده بود در کدام تیم بازی می‌کنی داش کریم؟ او گفته بود هیچ تیمی. قلعه‌نویی گفته بود «فردا بیا میدان امام حسین، ببرمت نارمک دفتر باشگاه شاهین تهران.» فردا کریم دیده بود نه لباس دارد نه کفش، سر قرار نرفته بود. دو روز بعد باز امیر اردشیر و رفیقش آمده بودند دنبالش «چرا سر تمرین شاهین نیامدی؟» گفته بود نه لباس داشتم نه پول کرایه ماشین. اردشیر و رفیقش این بار او را سوار پیکان فکستنی‌شان کرده، یکدست هم لباس قرض گرفته بودند و یکراست رفته بودند سر تمرین باشگاه شاهین که عمو محراب و عمو نصی مربیانش بودند. هوا داشت تاریک می‌شد که قلعه‌نویی به عمو نصی گفته بود این بچه جنوب خیلی خوب است، چرا نگذاشتید بازی کند؟ عمو نصی گفته بود مگر او بازی هم بلد است؟ قلعه‌نویی گفته بود خیلی خوب است عمو. او همان موقع توپ را برداشته بود و رفته بود از گوشه زمین سانتری کرده بود و دانش کریمش درجا روی دست دروازه‌بان و دفاع، بلند شده و توپ را گل کرده بود. عمو نصی پرسیده بود تو تا حالا کجا بودی و کجای کره زمین زندگی می‌کردی عمو؟ تو چطور ی این قدر به هوا بلند می‌شوی و سر می‌زنی عمو؟ این آغاز جرقه فوتبال یک روزمنده



کریم باوی

ویژه‌نامه آخر هفته

پرونده هفته

پرونده هفته

پرونده هفته

پرونده هفته

پرونده هفته

۱۶ ساله بود که رویاهایش در فوتبال سوخت. پس بگذارید از خاطراتش لب به لب شود و تعریف کند که آنجا با شاهین یک قرارداد سه ساله بسته بود و ۳ هزار تومان پیش پرداخت جرینگی که در خواب هم به چشمش نمی‌دید گرفته بود و خودش را هول‌هولکی رسانده بود به طلا فروشی میدان انقلاب و آن گردنبدن الله را که یک عمر پشت قفسه دیده بود و عاشقش شده بود خریده بود برای مادرش. وقتی عمو نصی ۳ هزار تومان را شمرده بود و داده بود دستش، کریم از ته خیابان هلال احمر دویده بود تا خیابان دماوند و بعد با اتوبوس دو طبقه رفته بود میدان انقلاب و گردنبدن را که خریده بود عین توفان دویده بود سمت خانه که مدالیوم را از سینه مادر بیاویزد. هنوز یادش هست که از پل فردیس تا فلکه سوم را عین دوندگان maratn دویده بود و سگ‌ها دنبالش کرده بودند.

آن روزها مربی شاهین عمو محراب بامعرفت بود که خودش هم بچه جنوب بود. در اولین بازی –با بانک ملی- بیست دقیقه مانده به سوت پایان، به کریم گفته بود آماده بشو و برو زمین ولک. ناصر ابراهیمی آن روز داشت بازیکنان مستعد را دید میزد برای تیم ملی. او را که دیده بود که با آن قامت محشرش در ۲۰ دقیقه دو گل زده و یک پاس پشت‌پا داده و دو تا پاس با ضربه سر انداخته و عین آبودانی‌ها دریل کرده ملت را، اسمش را یادداشت کرده بود و فردا ابرار ورزشی در لیست دعوت شدگان تیم ملی، اسم کریم باوی را هم نوشته بود. کریم اما از ترسش در خانه قايم شد. مگر می‌شود آدم از تیم ملی بترسد؟ او از نداشتن کفش می‌ترسید. باز گلی به جمال حسین کازرانی جنوبی که وقتی کفش‌های پاره پوره کریم را دیده بود یک جفت کفش استوک‌دار نیمداز یادکاری داده بود بهش. کفشی که چند

حالا که باوی هیچ ندارد جز چند ترکش جنگی در بدن، بگذارید با خاطراتش بازی کند. یاد والفجر مقدماتی بیفتد که ترکش کاتیوشا خورد و زخمی شد. ترکش‌ها گاهی با بچه‌های جنگ چنان الفتی داشتند که جان آنها را ترک نمی‌کردند. کریم نیز چندتایش را داد دکترها از بدنش درآوردند اما چندتایش ماندند تا ابد و ترکش نکردند. ترکشهایی که انگار جزئی از بدن جنگجویانند. مثل ترکشی که به ران پای چپش خورده بود و در این سال‌ها آنقدر در بدنش وول خورده بود که به کناره‌های نخاعش رسیده بود

حالا که باوی هیچ ندارد جز چند ترکش جنگی در بدن، بگذارید با خاطراتش بازی کند. یاد والفجر مقدماتی بیفتد که ترکش کاتیوشا خورد و زخمی شد. ترکش‌ها گاهی با بچه‌های جنگ چنان الفتی داشتند که جان آنها را ترک نمی‌کردند. کریم نیز چندتایش را داد دکترها از بدنش درآوردند اما چندتایش ماندند تا ابد و ترکش نکردند. ترکشهایی که انگار جزئی از بدن جنگجویانند. مثل ترکشی که به ران پای چپش خورده بود و در این سال‌ها آنقدر در بدنش وول خورده بود که به کناره‌های نخاعش رسیده بود

نمره به پای کریم بزرگ بود و تویش کارتن چپانده بود تا لق نزنند. کمی بعد در مسابقات آسیایی وقتی شرکت اسپانسر بازی‌ها به هر تیم دو جفت کفش هدیه داد دهمداری یکیش را داد به کریم و یکی هم به سیدمهدی ابطحی که هنوز به خاطر بستنی خوردن دوتا، جریمه نشده بود.

کریم در تیم ملی زودتر از همه با سیروس صمیمی شد و عاشق صداقت او شد. عاشق پیچیدن‌هایش از اردو. و همو بود که در داستان استعفا ی ۱۴ نفر از تیم ملی بهش گفت «بچه! سن تو کم است. با این کار خودت را نابود می‌کنی.» او نگذاشت کریم و نامجو مطلق آن برکه استعفا را امضا کنند گرچه یاعی‌ها سر همین عدم همراهی بود که به کریم لقب جاسوس دهمداری دادند و سال‌ها بعد که آب‌ها از آسیاب افتاد ازش حلالیت گرفتند.

حالا مردی که ضربات سرش عین آربی جی بود چنان درخشیده بود که هر دو تیم پرسپولیس و استقلال طالبش بودند. امیر اردشیر قلعه‌نویی اصرار داشت که الا و بلا باید برود استقلال. حتی چند باری هم بردش پیش منصورخان گفت که ۱۰ هزار تومان هم پیش قرارداد می‌دهیم بهت. کریم داشت پای برکه را امضا می‌کرد اما دلش بد گواهی داد و چند ساعت وقت خواست و بعد از ظهرش مجتبی و سیروس رأی‌اش را زدند. سیروس گفت شاید من هم فصل آینده ببایم پرسپولیس و کریم فکر کرد آنجا چه رفتائی بکنند با هم سه چهار تایی. کریم آقا رفت پرسپولیس و سلطان دستور داد «توپ‌ها را روی هوا بریزن واسه کریم، فرشاد هم اون جلو ملوها بپلکد تا توپ‌های برگشتی از کریم را گل کند.» اینجا دیگر از ده هزار تومان آبی‌ها خبری نبود چون سلطان معتقد بود که «اگر به کریم پول بدهیم دیگر سر تمرین نمی‌آید. گشنه‌اش نگه دارید!» رفته‌رفته شیخ‌های قطر هم بازی کریم را دیده و پسند کردند. پول می‌ریختند به پایش اما کار ویزا جور نمی‌شد. یک بار به سرش زد که از طریق دریا فرار کند. با مسئول تیم نادى العرب قرارهایش را گذاشت. رفت بوشهر تا از آنجا شبانه با قیاقی بگیرزد اما لو رفت و ریختند دستگیرش کردند. با اینکه در دست‌هایش دستبند زده بودند اما مأموری مهربان که او را شناخته بود بردش در خانه خودش از او پذیرایی‌ها کرد.

حالا بگذارید این ستاره از پا افتاده با خاطراتش صفا کند. مردی که از تمام سابقه جبهه و تیم ملی‌اش فقط یک دانه یخچال گیرش آمده است. بگذارید افلکم با یادآوری خاطرات نادر شرافتی مربی تیم ایران گاز آبادان، که او را کشف کرد و هله‌هوله خوردنش با سیروس، از سختی‌های زمانه و آزارهای ترکش‌های قدیمی بگیریزد.